

چرا اینجا ایستاده‌ایم

جعفر بعد از مردن خورش و خلوت شدن دور و برش، برای نخستین‌بار فرصتی پیدا کرد که بنشیند و فکر کند. تا وقتی خر زنده بود، نه کسی جعفر را می‌شناخت و نه خورش را. خر، مثل خودِ جعفر، بخشی از فراموشی کوچه بود؛ موجودی خاموش در گوشه‌ای از زندگی که فقط وقتی از کنارش رد می‌شدند، غباری کوتاه بلند می‌شد و دوباره همه‌چیز به سکوت برمی‌گشت. اما حالا، بعد از مرگش، ناگهان آدم‌هایی پیدا شده بودند که با قیافه‌ای جدی ادعا می‌کردند خر را بهتر از خودِ جعفر می‌شناخته‌اند؛ انگار نه انگار که تا دیروز حتی سلامی هم به او نمی‌دادند. بعضی‌ها با حالتی متفکرانه از «خصوصیات اخلاقی» خر حرف می‌زدند، بعضی‌ها از خاطرات خیالی مشترکشان با او، و بعضی دیگر فقط برای این که از قافله جمع عقب نمانند، خودشان را وسط ماجرا انداخته بودند؛ زیرا در سرزمین ما، گاهی مهم نیست حقیقت چیست، مهم این است که آدم در صحنه حضور داشته باشد.

سکوتی سنگین روی حیاط افتاده بود؛ سکوتی که از هزار فریاد بلندتر بود.

جعفر روی چهارپایه چوبی کنار دیوار نشست. آفتاب عصر، کج و خسته، روی دیوارهای کاهگلی سُر می‌خورد و سایه‌ها را کش می‌آورد؛ انگار زمان نیز از شدت فرسودگی، آرام‌تر حرکت می‌کرد. بوی خاک گرم، یونجه خیس و سیگار ارزان‌قیمت در هوا پیچیده بود. خر، زیر پارچه‌ای کهنه، گوشه حیاط افتاده بود و برای نخستین‌بار در عمرش، مهم به نظر می‌رسید. و این، چیزی بود که جعفر را بیشتر از مرگِ خودِ خر آزار می‌داد.

بعضی موجودات تا زنده‌اند، دیده نمی‌شوند؛ فقط کافی ست بمیرند تا ناگهان به «موضوع» تبدیل شوند.

صبح روزی که خر مرد، انگار حادثه‌ای تاریخی رخ داده باشد. هنوز خورشید کامل بالا نیامده بود که کوچه کم‌کم پر شد از آدم‌هایی با صورت‌های خواب‌آلود، دمپایی‌های خاکی و نگاه‌هایی که بیشتر از آن که از اندوه آمده باشد، از کنج‌کاوی و عادتِ جمعی ساخته شده بود.

تا ظهر، تمام خانه، حیاط، دم در، کوچه و حتی سر پیچ خیابان، پر از آدم شد؛ آدم‌هایی که بیشترشان حتی نمی‌دانستند چرا آنجا ایستاده‌اند.

یکی فقط چون دیده بود جمعیت جمع شده، آمده بود. دیگری فکر کرده بود شاید خبری شده. آن یکی تصور کرده بود چیزی پخش می‌کنند. و بعضی‌ها چنان آه می‌کشیدند که انگار یکی از ستون‌های تمدن فرو ریخته است.

جعفر به جمعیت نگاه می‌کرد و در دلش چیزی میان خنده و اندوه می‌جوشید؛ همان نقطه‌ای که طنز و تراژدی، دست هم را می‌گیرند.

زن‌ها زیر لب پچ‌پچ می‌کردند، مردها با اخم‌های فیلسوفانه سیگار می‌کشیدند، چند نفر وانمود می‌کردند که سال‌ها با خر رفاقت داشته‌اند و بعضی‌ها فقط آمده بودند ببینند بقیه چرا آمده‌اند. نگاه‌ها، بیشتر از آن‌که از فهم پر شده باشد، از ترس عقب ماندن از جمع لبریز بود.

و شاید تراژدی واقعی جامعه ما دقیقاً همین باشد؛ این که انسان‌ها، بیشتر از آن که از روی آگاهی جمع شوند، از روی دنباله‌روی جمع می‌شوند.

جعفر سیگاری روشن کرد. دود، آرام بالا رفت و در نور نارنجی عصر حل شد؛ شبیه حقیقتی که همیشه پیش از دیده شدن، محو می‌شود. بعد زیر لب گفت: «آخه مگه میشه؟ ما ادعا می‌کنیم توی عصر آگاهی توده‌ها زندگی می‌کنیم، بعد برای مردن یک خر، این همه آدم جمع میشن و نود درصدشون حتی نمی‌دونن چرا اینجان؟» بعد خندید؛ خنده‌ای کوتاه، خسته و تلخ، شبیه خنده کسی که ناگهان متوجه می‌شود جامعه‌اش بیشتر از آن‌که فکر کند، تقلید می‌کند «این یعنی فرهنگ دنباله‌روی هنوز توی رگ‌هامونه...»

بعد یاد ضرب‌المثل قدیمی افتاد:

«بز از روی جوی می‌پره، بعد گوسفندا یکی‌یکی از روش می‌پرن، بی‌آن‌که حتی بدونن اون طرف جوی چی هست.» و شاید تمام تاریخ ما، چیزی جز همین تصویر نباشد؛ تصویر مردمی که گاهی پیش از آن‌که بفهمند، حرکت می‌کنند.

یکی فریاد می‌زند، هزار نفر تکرار می‌کنند. یکی نفرت تولید می‌کند، بقیه هیجان‌زده می‌شوند. یک

موج شکل می‌گیرد، و ناگهان همه می‌دوند، بی‌آن‌که حتی بیرسند: «به کجا؟»

باد گرمی از کوچه گذشت. گرد و خاک آرام بلند شد و روی صورت آدم‌هایی نشست که هنوز دورِ خر حلقه زده بودند؛ آدم‌هایی که بیشترشان حتی اسم جعفر را درست نمی‌دانستند، اما مطمئن بودند که باید آنجا باشند.

جعفر همان طور که دود سیگار را در هوا پخش می‌کرد، ناگهان یاد اوایل انقلاب افتاد و گفت:

«می‌گفتن یه بار چند نفر رو برای اعدام توی صف نگه داشته بودن. صادق خلخالی نگاه می‌کنه و میگه: «اینجا ده نفر باید باشن... پس چرا یازده نفرید؟»»

جمعیت ساکت می‌شود. همه به هم نگاه می‌کنند. بعد، ناگهان، یکی از ته صف دستش را بالا می‌برد و می‌گوید: «آقا... من خودم اضافه‌ام.»

خلخالی می‌پرسد: «پس تو اینجا چه کار می‌کنی؟» و مرد، با سادگی دردناکی جواب می‌دهد:

«والله من فکر کردم اینجا کوپن یا چیزی پخش می‌کنن... دیدم همه وایسادن، منم وایسادم.»

جعفر، بعد از تعریف کردن این خاطره، دیگر نخندید.

نگاهش آرام روی جمعیت چرخید؛ روی صورت‌هایی که بیشترشان حتی نمی‌دانستند چرا آمده‌اند، اما همه مطمئن بودند که باید آنجا باشند. و شاید بزرگ‌ترین فاجعه یک جامعه همین باشد؛ زمانی که انسان‌ها، پیش از آن که فکر کنند، در صف می‌ایستند.

صفِ خشم، صفِ نفرت، صفِ انقلاب، صفِ فریاد، صفِ قهرمان‌سازی، و گاهی حتی... صفِ نابودی خودشان. بی‌آن‌که لحظه‌ای بپرسند: «اصلاً چرا اینجا ایستاده‌ایم؟»

خورشید آرام پایین می‌رفت و سایه‌ها روی دیوارهای کاهگلی کش می‌آمدند. جمعیت هنوز در کوچه موج می‌زد؛ موجی که بیشتر از آن که از آگاهی ساخته شده باشد، از ترس تنها ماندن شکل گرفته بود.

جعفر آخرین پک سیگارش را زد و زیر لب گفت: «بدبختی ما این نیست که نمی‌فهمیم... بدبختی ما اینه که قبل از فهمیدن، دنبال هم راه می‌افتیم.» و باد، آرام، خاکِ کوچه را بلند کرد؛ خاکی که انگار سال‌ها بود روی حافظه یک ملت نشسته بود.